

در آخرین لحظات آماده‌سازی این شماره فصلنامه سینمایی فارابی با خیر شدیم که «سید مرتضی آوینی» نیز به خیل شهدای انقلاب اسلامی پیوست. خدایش با شهدای اسلام و امام راحلمان محشور کناد.

تا زمانی دیگر که بتوانیم درباره او بگوییم مطالبی که جهت انتشار برای این شماره فارابی از ایشان انتخاب کرده بودیم می‌تواند یادکردی از این شهید تلقی شود؛ با ذکر این نکته که بعد از یازدهمین جشنواره فیلم فجر ایشان به منظور نوعی ارجگذاری به فیلم برگزیده از کرخه تا راین، مطلبی در قالب نامه‌ای خطاب به کارگردان این فیلم نوشتند که اختصاصاً برای انتشار در اختیار فصلنامه سینمایی فارابی قرار دادند. این مطلب پس از صفحه‌بندی به نظر ایشان رسید و ایشان نیز اصلاحاتی بر متن انجام دادند که کل آن را در ذیل ملاحظه می‌فرمایید.

سید مرتضی آوینی

نامه‌ای به دوست زمان جنگ



آقای حاتمی‌کیا! بگذار که با همین خطاب آغاز کنم تا از نگاشتن باز نمانم، چرا که اگر بخواهم آن‌گونه بخوانمت که در دل به تو می‌اندیشم، دیگر جز آنکه نامت را بر زبان بیاورم چیزی برای گفتن نمی‌ماند.

دوست من! می‌دانم که چه می‌کشی، خوب می‌دانم. اما تو که در دامنه آتشفشان منزل گرفته‌ای باید بدانی که چگونه می‌توان زیر فوران آتش زیست. ما را خداوند برای زیستنی چنین به زمین آورده است چرا که مرغ عشق، ققنوس است که در آتش می‌زید نه آنکه رنگین کمان می‌پوشد و در بوستانهای عاقبت، شکر می‌خورد و شکر شکنی می‌کند. مگر سوخته دلی و سوخته جانی را جز از بازار آتش می‌توان خرید؟

گفتم «بازار آتش» و به یاد کربلای پنج افتادم. کربلای پنج، کربلای چهار تن از دوستان من و تو بود: حسن هادی، رضا مرادی، ابوالقاسم بوذری و

امیراسکندر یکه‌تاز که تو او را دیده بودی که چگونه در خون خویش فرو می‌غلند. خون نیز، همرنگ آتش است و همان سان فوران می‌کند. یادم هست که حیرت شهادت «یکه‌تاز» تا آن‌گاه که راز خون را کشف نکردی در تو فرو نشست. در همان نخستین قدم، هنوز فرصت فیلمبرداری نیافته، سفیر عشق سررسیده بود و امیراسکندر یکه‌تاز را در برابر چشمان حیرت‌زده تو، با خود برده بود. با خود می‌گفتی: «او که هنوز فرصت انتخاب نیافته است»؛ حال آنکه او پس از «انتخاب» روی به راه نهاده بود. من می‌دانستم..... و تو هم دریافتی. آن روزهای آخر، دیگر عصرها به خانه نمی‌رفت. می‌آمد و کنار من پشت میز موویلا می‌نشست و حرف می‌زد. چیزی در درونش شکسته بود و مثل منتظران، دل به اکنون نمی‌سپرد. فهمیده بود که در عالم، رازی هست که عقل به آن راه نمی‌برد. فهمیده بود که میان این راز



شدند. دیگر به هیچ میزانی جز جنون، عاشق را از غیر او تمیز نمی‌توان داد چرا که حقیقت دین در ظواهری مقبول عقل متعارف، تنزل می‌یابد و عشق به این ظواهر، جای عشق حقیقی می‌نشیند. عادت، گورستان فرهنگ و ادب است و من در سفر حج، به حق‌الیقین آزموده‌ام که چگونه عشق دیوارهایی سنگی جایگزین عشق خدا می‌شود و دینداران، حراست از ظواهر و عادات را با حراست از اصل دین، اشتباه می‌گیرند. من در آن سفر دیده‌ام زاهدانی که قرب را با میزان طول سجود می‌سنجیدند. دیده‌ام که چگونه ظاهر نماز هر چند در برابر رکن یمانی، می‌تواند انسان را فرسنگها از باطن حقیقت دور کند... و در سفر حج، حسرت کربلای پنج را خورده‌ام تا سجاده بر آتش بگستم و گردن به شمشیر پرده‌دار بسپارم و اگر نه آنجا که پرده‌دار حرم، حرامیان آل سعودند، دست ماکی به حجرالاسود می‌رسد؟ و دریافتم که چرا امام

و آسمان، رابطه‌ای هست. فهمیده بود که آدمها بر دو گونه‌اند: آنان که با «عقل» شان می‌زیند و دیگری که زیستنشان با «دل» است، چه بسیارند آنان و چه قلیل‌اند ایشان. چه سهل است آن گونه زیستن و چه دشوار است این گونه بودن. بهشت ارزانی عقل‌اندیشان. اما در عالم، رازی هست که جز به بهای خون فاش نمی‌شود. ظاهر عالم، در سایه اسم «ساتروستار» پرده بر این راز کشیده است و پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را، تا جز کشتگان راه عشق، راهی به حریم این حرم نیابند. تو خود به چشم خویش دیدی که بهای ورود در این حرم چیست. آن‌گاه تو خود را میراث‌دار «امیراسکندر یکه‌تاز» یافتی. و چنین بود.

اما دوران حاکمیت عشق چه کوتاه بود. عصر خرد سرسید و باب شهادت مسدود شد و باز هم، عاشق و معجون به دو مفهوم مترادف مبدل

عشق، حجب را ناتمام گذاشت تا به جنگ بپردازد. دوست من! اکنون که دیگر جنگی در میان نیست که «سربازی و جانبازی» معیار دینداری باشد، چگونه می‌توان دینداران را از غیر آنها تشخیص داد؟ تو میراث‌دار «امیر اسکندر» که تازی هستی و من بر این شهادت می‌دهم. دوبار از کرخه تا راین را دیدم و هر دو بار از آغاز تا انجام، گریستم. دلم می‌گریست اما عقلم گواهی می‌داد که تو بردامنه آتشفشان منزل گرفته‌ای. دلم می‌دانست که تو بر حکم عشق گردن نهاده‌ای و به همین علت، از عادات متعارف، فاصله گرفته‌ای. عقلم می‌پرسید: «چگونه می‌توان در این روزگار سر به حکم عشق سپرد؟»

عقل من می‌گوید که او «موقع شناس» نیست. و دلم پاسخ می‌دهد: «نباید هم چنین باشد». عقل می‌گوید: «ملاحظه عرف، حکم عقل است» دلم جواب می‌دهد: «آخر او که عاقل نیست». عقل

اعتراض می‌کند: «او نباید اینهمه بی‌پروا باشد» دل می‌گوید: «در نزد عاشقان، پروا، ریاکاری است». عقل پرخاش می‌کند: «او هر چه را که در دلش گذشته است، صادقانه بر زبان آورده است» دلم جواب می‌دهد: «هرکس باید خودش باشد نه دیگری». عقل می‌گوید: «این که دیوانگی است...» و دلم تأیید می‌کند: «درست است». عقل از کوره به در می‌رود: «او بسیجی را به مسلخ مظلومیتش کشانده است» و دلم جواب می‌دهد: «روزگار چنین کرده است، مگر جبهه فاو را در آخرین روزهای جنگ از یاد برده‌ای؟ آن چشمهای کور و چهره‌های تاول زده...؟ مگر این روزها اخبار شهر چرسکابه تو نمی‌رسد؟» عقل اعتراض می‌کند: «هر واقعیت تلخی را که نمی‌توان گفت» و دل پاسخ می‌گوید: «هر واقعیتی را که نمی‌توان به جرم تلخ بودن پنهان کرد» و عقل، پیروزمندانه می‌گوید: «پس اذعان داری که این فیلم تلخ است؟»



دوست من! فیلم از کرخه تا راین تلخ است. به تلخی بمبهای شیمیایی. به تلخی از دست دادن «فاو»، به تلخی مظلومیت بسیجی. می‌خواهم بگویم که تلخ است اما ذلیلانه نیست. این تلخی، همچون تلخی شهادت، شیرین است.

تو همواره پای در عرصه‌های خلاف عادت و غیرمتعارف نهاده‌ای... و این است که بسیاری را از تو رنجانده است. تو با قلبت در جهان زندگی می‌کنی و همان طور هم که زندگی می‌کنی، فیلم می‌سازی. پس به تو اعتراض کردن خطاست چرا که سراپای وجودت، «قلب» است. و مگر جز این هم راهی برای هنرمند بودن وجود دارد؟ تو زیستنات، عین هنرمندی است و هنرمندی‌ات عین زیستن. پس چگونه از تو می‌توان خواست که از نفخ روح خویش در فیلمهایت ممانعت کنی؟ این بار هم فیلم تو، بیرون از قالبهای متعارف موجودیت پیدا کرده است چرا که باز هم تو خودت را محاکات کرده‌ای. و من می‌دانم که در روزگاری چنین، چقدر دشوار است که انسان خود را همان گونه که هست، نشان دهد.

عادات و آداب عالم ظاهر، تو را و می‌دارند که خودت را پنهان کنی. و من می‌دانم که برای فردی چون تو، مُردن بهتر است از زیستن چنین. هنر و فرهنگ، در زیر نقاب، خفه می‌شوند و آنچه باقی می‌ماند ریاکاری است. یک ریاکاری موجه.

تو می‌خواسته‌ای که جوابی سزاوار به فیلم بدون دخترم هرگز داده باشی و دهها فیلم دیگری که از دینداران ایرانی چهره‌ای پلید به نمایش می‌گذارند. و چنین کرده‌ای و خواه‌ناخواه انتخابی چنین، اقتضائات خاص خویش را به درون قصه فیلم کشانده است. پس سعید بسیجی که برای

درمان چشمهای خویش به آلمان فرستاده شده است باید خواهری مهاجر داشته باشد که به مردی آلمانی شوهر کرده است. آندریاس، مرد شریفی است اما «بتی محمودی» چنین نبود. قصه فیلم می‌بایست که در تقابل سعید و خواهرش شکل بگیرد. یعنی خواهر سعید می‌بایست، «ضد جنگ» باشد و سعید، یک بسیجی معتقد. و چنین است. اگر بخواهیم که عمق مظلومیت بسیجیان را در این جنگ نابرابر بیان کنیم و پرده از ذات پلید سلاحهای شیمیایی برگیریم، می‌بایست که سعید در برابر عوارض شیمیایی از پای درآید، در حالی که فرزندش تازه به دنیا آمده است. که چنین شده است. و باز هم برای آنکه این تراژدی عجیب معنوی، در عین حال، طبیعت حیات انسانی را از کف ندهد می‌بایست که سعید را شدت غلبه رنج به شکایت بکشاند. اما باز هم به درگاه خدا، نه کس دیگر. و برای آنکه این تراژدی، کامل شود می‌بایست که همسر سعید با آن چادر و مقنعه سیاه به غرب رنگارنگ سفر کند و در پشت شیشه‌های قونینه بیمارستان، شاهد شهادت سعید باشد که اکنون دیگر آرامش خود را بازیافته است.... و باز هم چنین شده است.

هرگز قصد نداشتم که نقد فیلم بنویسم و اگر ضرورتی در میان نبود، از نگاشتن همین چند جمله نیز پرهیز می‌کردم. تو میراث‌دار «امیر-اسکندر یکه تاز هستی». و من نمی‌دانم به تو چه بگویم جز اینکه، «همین طور بمان، اگر چه می‌دانم، زیستن چنین که تو داری چقدر دشوار است. و عجب جرئتی می‌خواهد».

یک دوست زمان جنگ